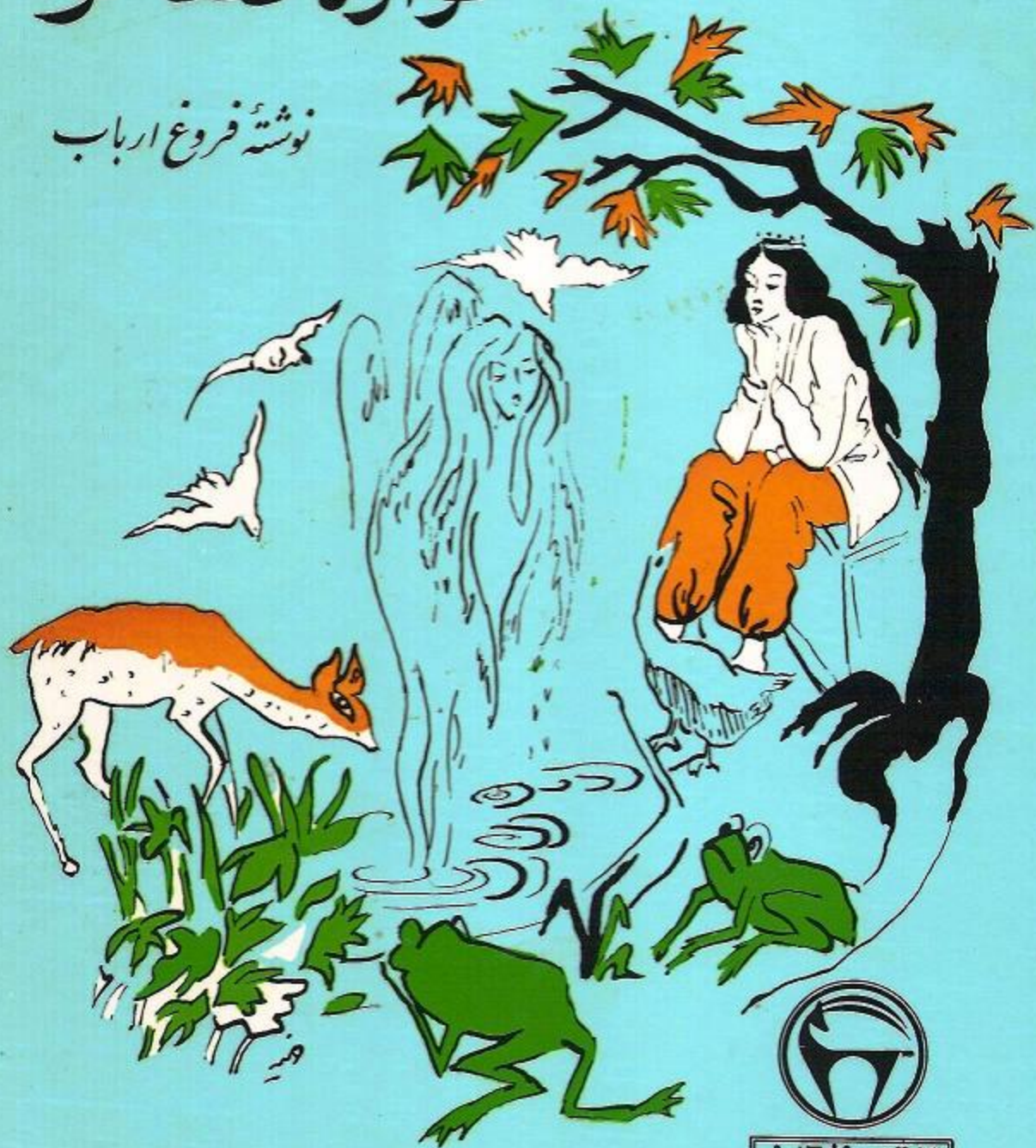


فوارهٔ قصه کو

نوشتہ فروغ ارباب



پکاہ ترجمہ و نشر کاٹہ

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۴۰۸

خواندنیهای کودکان

۲۱



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه زیبا به طبع رسید
حق طبع مخصوص بشکاه ترجمه و نشر کتاب است

خواندنیهای نوجوانان

فواره قصه گو

نوشته از

فروغ ارباب

نقاشی از

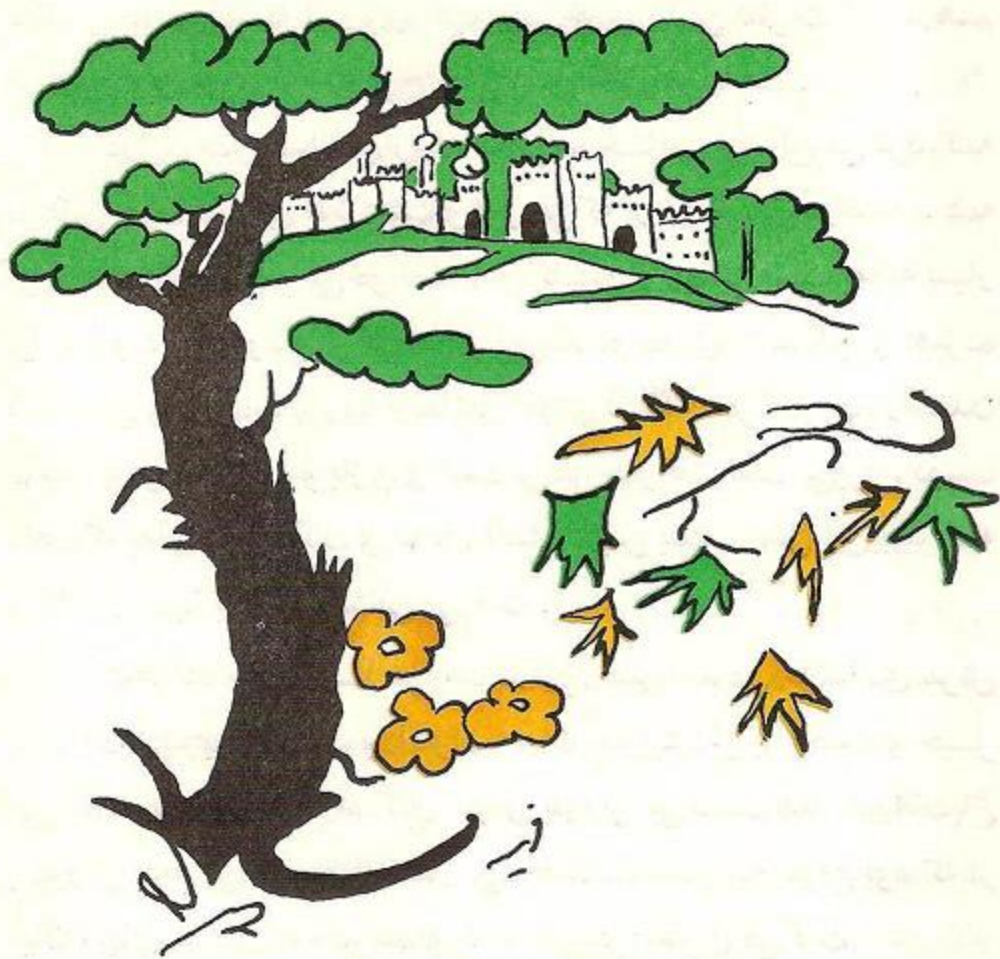
فهیمه شادروان



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۱

فواره قصه گو



در روزگاران بسیار قدیم در میان درختان سر به آسمان کشیده
قصری از مرمر سفید بود. در جلو قصر، سبزه نوحیز، مانند فرشی زمردین

زمین را پوشانده بود. در این چمن حوضی بزرگ و بلورین قرار داشت که از میان آن چند فواره قطره‌های شفاف آب را در هوا پخش می‌کرد. نسیم ملایم و خوشبوئی که از روی گلها برمی‌خاست با این قطرات آب درهم می‌آمیخت و هوای باغ را فرح‌بخش و دل‌انگیز می‌ساخت.

در این قصر افسانه‌ای زیبا، شاهزاده خانمی زندگی می‌کرد که موهائی چون تارهای طلا داشت و صورتی که از زیبایی می‌درخشید. همه او را «خورشید» قصر می‌خواندند. او گذشته از زیبایی نسبت به همه بسیار مهربان و دلسوز بود و هرگز حاضر نمی‌شد موجودی را غمگین و افسرده ببیند. این شاهزاده خانم زیبا از تماشای گل‌های قشنگ، حرکت آب، رقصیدن شاخه‌های بید در نسیم و بازی و جست و خیز حیوانات لذت می‌برد. دوست داشت که به آواز پرندگان و صدای آبشار گوش بدهد. مثل این بود که هر یک از اینها برایش داستانی می‌گفت.

شاهزاده خانم زیبا هر وقت در باغ قصر قدم می‌زد بالای سرش پرندگان چهچهه می‌زدند و آهوان جوان پیشاپیش او به جست و خیز می‌پرداختند. هر گاه آرام کنار حوض بلورین می‌نشست همه حیوانات باغ به‌دورش جمع می‌شدند و به انتظار می‌ماندند..... در این موقع بود که از میان آبهای تفره‌ای فواره، صدای لطیف و سحرانگیزی می‌گفت:

«شاهزاده خانم مهربان امروز افسانه تازه‌ای برای تو و دوستان

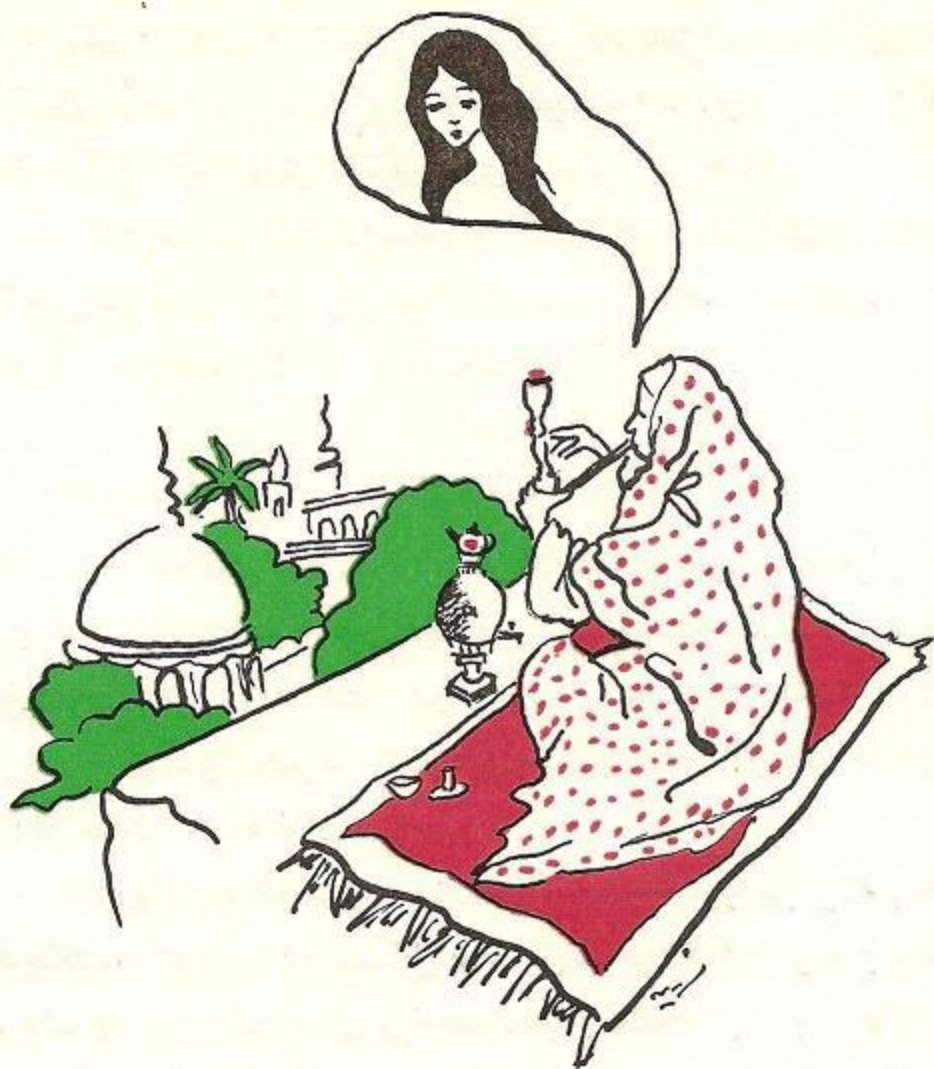
دارم.»

در میان همه قصه‌هایی که فواره قصه گو برای شاهزاده خانم و دوستانش می‌گفت، سه‌قصه بود که آنها بیش از همه دوست داشتند و بعدها که شاهزاده خانم بزرگ‌شد و بچه‌های زیبای بسیاری پیدا کرد این قصه‌ها را برای آنها گفت و آنها هم برای بچه‌های خودشان گفتند تا اینکه عاقبت این قصه‌ها به گوش من هم رسید و امروز من آنها را برای شما تعریف می‌کنم. اگر شما هم از آنها خوشتان آمد برای دیگران بازگو کنید.

افسانه اول

یکی بود یکی نبود، در روزگار قدیم پیرزنی بود که شوهرش مرده بود و او را در این دنیای بزرگ، تنهای تنها گذاشته بود. پیرزن چون خوشاوند و فرزندی نداشت از تنهایی رنج می‌برد. برای اینکه از درد بی‌کسی آزاد شود، دخترکی را در عالم خیال به‌نظر می‌آورد و او را به نامهای مختلف می‌خواند.

هر روز عصر که می‌شد پیرزن خانه خود را جارو می‌کرد. باغچه کوچکش را آب می‌داد و مقابل بوته گل سرخی که در وسط باغچه روییده بود می‌نشست و جای می‌نوشت. سپس قالیچه‌اش را برمی‌داشت و بالای بام می‌رفت. قالیچه را پهن می‌کرد و روی آن می‌نشست. نی‌قلیان را زیر لب می‌گذاشت و چند پک به آن می‌زد، بعد سرش را به طرف حیاط



برمی گرداند و با صدای بلند می گفت: «شمس و قمر، در و صدف، ننه بی بی منور، چرخ دستی ننه را بیار بالا». دو سه مرتبه این جمله ها را تکرار می کرد و بعد دوک نخ ریزی خود را که نزدیکش بود برمی داشت و مشغول رسیدن

می‌شد. همسایه‌ها می‌دانستند که او دختری ندارد ولی چون پیرزن مهربان را خیلی دوست داشتند هیچ نمی‌گفتند و اینطور وانمود می‌کردند که باور کرده‌اند که بی‌بی‌منور دختر واقعی پیرزن است.

روزی پسر پادشاه که قصرش نزدیک خانه پیرزن بود از بالای قصر اطراف را تماشا می‌کرد. پیرزن را دید و شنید که دخترش را صدا زد، باخود گفت: چه اسم قشنگی حتماً خود دخترهم مانند اسمش زیبا است.

پسر پادشاه فوری نزد ملکه رفت و از او خواست که کسی را برای دیدن دختر به منزل پیرزن بفرستد. ملکه چون پسرش را خیلی دوست داشت قبول کرد و یک نفر را به منزل پیرزن فرستاد.

وقتی که فرستاده ملکه به خانه پیرزن رفت، پیرزن از ترس بر خود لرزید، جرئت گفتن حقیقت را هم نداشت، لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «دختر من حمام نرفته و لباسش را عوض نکرده است من نمی‌توانم او را نشان بدهم. خواهش می‌کنم فردا تشریف بیاورید.»

پس از رفتن فرستاده ملکه، پیرزن کوزه‌ای را برداشت و به حمام رفت. آن را شست و در گوشه‌ای کنار دیوار گذاشت. اتفاقاً یک نفر پایش به کوزه خورد و کوزه شکست. پیرزن از شدت غصه برفرفش کوبید و گریه‌کنان فریاد زد: «شمس و قمر، در و صدف، بی‌بی‌منور، تو نامزد پسر پادشاه بودی، دیدی چطور تو را کشتند؟»

خانمهایی که در حمام بودند همه متعجب شدند. درمیان آنها دختر

خانم زیبایی بود که از دیدن وضع پیرزن بی اختیار شروع به خندیدن کرد. این خنده شدید باعث شد که استخوانی که از مدت‌ها پیش در گلویش مانده بود و پزشگان از خارج کردن آن عاجز بودند بیرون بیاید. دختر خانم بسیار خوشحال شد و دستور داد تا پیرزن را نزد او آوردند. به پیرزن گفت: «تو خدمت بزرگی به من کردی در عوض از من چیزی بخواه.»

پیرزن گفت: «ای خانم زیبا! من خودت را می‌خواهم که به پسر پادشاه بدهم. چون تو خیلی زیبا هستی و لایق پسر پادشاهی.»

دختر خانم زیبا با مهر بانی گفت: «من نامزد دارم ولی خواهی داشتم که از من زیباتر است او را به منزل تو خواهیم فرستاد.»

پیرزن شاد و خندان به منزل بازگشت.

فرمای آن روز دختری زیبا که رویش چون خورشید تابناک بود به منزل پیرزن آمد. فرستادگان ملکه او را دیدند و زیبایی او را برای ملکه و پسرش بازگفتند. ملکه دستور داد شهر را چراغان کردند و آئین بستند و جشن بزرگی برپا کردند. در خانه پیرزن هم کنیزان دختر خانم جوان در جنب و جوش بودند. می‌رقصیدند و کف می‌زدند و عروس را آرایش داده و آماده می‌کردند. در این موقع پسر پادشاه که برای دیدن عروس صبر و قناری تمام شده بود به یکی از کنیزکان مادرش گفت: «من بالای بام منزل پیرزن می‌آیم تو به بهانه‌ای سر نامزد مرا بلند کن تا او را ببینم.»

کنیزک که از ازدواج پسر پادشاه با دختر پیرزن دلخوش نبود سر دختر بسیار زشت و سیاهی را بلند کرد. پسر پادشاه او را دید و بسیار غمگین شد و به قصر بازگشت و به اطاق خود رفت و در را بروی خود بست. او که از مراسم عروسی هیچ خوشحال نبود، حتی هنگامی که دست عروس را هم در دستش گذاشتند سرش را بلند نکرد و روی دختر را ندید، دوباره به اطاق خود رفت و عروس را تنها گذاشت. دخترک که بسیار عاقل و باهوش بود اصلاً ناههربانی پسر پادشاه را به روی خود نیاورد، بلکه هم عروس زیبا را به صبر و شکیبائی تشویق کرد.

چند روز گذشت ملکه شنید که پسرش قصد دارد به انارستان برود. فوری دستور داد که دختر خانم زیبا را آرایش کنند و لباس سواری زیبایی بپوشانند. بعد او را با غلامی سوار بر اسب به انارستان فرستاد. به عرووش هم سپرد که چون به انارستان رسید بگوید که هنگام سواری خسته شده است و در آنجا فقط کمی آب بخواند. پسر پادشاه او را به باغ دعوت خواهد کرد. بار اول و دوم نباید قبول کند پس از بار سوم که اصرار کرد داخل باغ شود.

دختر درست همان طور که ملکه دستور داده بود رفتار کرد. واقعاً شاهراده از دیدن آن دختر زیبا در انارستان بسیار خوشحال شد و از او شاهانه پذیرائی کرد: قلیان کشیدند، صحبت کردند، انار خوردند و به آهنگهای دلنشین موسیقی گوش دادند. دخترک زیبا که دارای رفتاری



سنگین و پسندیده بود شاهزاده جوان را مفتون و دلباخته خود ساخت .
 دختر همینطور که برای پسر پادشاه سخن می گفت و انار پوست می گرفت و به او
 می داد، در میان صحبت بدون اینکه شاهزاده جوان متوجه شود به دستور

ملکه دست خود را برید . خون از انگشت لطیفش سرازیر شد . پسر پادشاه بدون تأمل دستمال خود را در آورد و با آن دست دخترک زیبا را محکم بست . آفتاب هنوز غروب نکرده بود که دخترک خداحافظی کرد و همراه غلامش به قصر بازگشت .

شب هنگام پسر پادشاه خوشحال و خندان از گردش روز بازگشت و به اتاق خود رفت . در راه روی قصر ناگهان صدای آواز خوشی به گوشش رسید که می خواند :

آه دستم و آه دستم	دستمال یار به دستم
چه ناری بود که خوردم	چه قلیانی کشیدم

پسر پادشاه خوب گوش داد و دید صدا از اطاق زنش می آید . بی اختیار به طرف او دوید ، در را که باز کرد از تعجب دهانش باز ماند . همان دختر زیبای انارستان را دید که نشسته و دستمال او را بردست خود بسته . پس همه چیز را فهمید و دانست که تابحال در اشتباه بوده است . از رفتار خود سخت پشیمان شد . خود را روی پای همسرش انداخت و از او معذرت خواست . سپس دستور داد که دوباره جشن و چراغانی مفصل برپا کنند و از آن پس سالهای سال زن و شوهر به خوشی و خوبی باهم زندگی کردند .

افسانهٔ دوم

سالهای سال پیش ، در شهری که حالا اسمش یادم نیست حاکمی بود که يك پسر داشت . همه کار این پسر از صبح تا شب این بود که مردم را دست ببندازد و اذیت بکند . اتفاقاً يك روز که رفته بود بالای بام چشمش افتاد به حیاط همسایه که خیاط ثروتمندی بود. در آنجا دختر زیبایی را دید که به مرغها دانه می داد . پسر حاکم صدا کرد و گفت: «دختر خیاط ستارهٔ آسمان چندتاست؟»

دختر خیاط که غافلگیر شده بود فوری به داخل اتاق رفت و در را به روی خود بست. فردای آن روز همینکه دخترک وارد حیاط شد پسر حاکم باز هم همان سوآل را تکرار کرد. دختر ناراحت به اتاق مادرش رفت . مادرش او را دلداری داد و گفت: «دختر عزیزم تو نباید از شنیدن این حرفها دل آزرده شوی . او با تو شوخی کرده تو هم جواب او را به شوخی بده .»



روز بعد که دختر به خیاط آمد پسر حاکم از روی بام گفت :
«دختر خیاط ستارهٔ آسمان چندتاست؟»

دختر خیاط هم گفت : «پسر حاکم ریگ رودخانه چندتاست؟»
پسر حاکم که انتظار چنین سؤالی را نداشت بسیار متعجب شد و
در پی آن شد که راه دیگری را برای آزار دخترک پیدا کند .

يك روز شنید که فردای آن روز دختر خیاط برای انتخاب پارچه‌ای به دکان بزاز می‌رود. خودش را قبلاً به آنجا رساند و با قدرتی که داشت صاحب دکان را مجبور کرد که دستور او را اجرا کند. هنگامی که دختر خیاط با کنیز مخصوص خود به آنجا رفت صاحب دکان پسر حاکم را که چادر به سر کرده بود به او معرفی کرد و گفت: «این دختر عموی من است که تازه از سفر آمده است. با او آشنا شوید.»

دختر خیاط جلو آمد و با دختر عموی بزاز که همان پسر حاکم بود آشنا شد و روبوسی کرد.

فردای آن روز همینکه دختر خیاط پایش را در حیاط گذاشت پسر حاکم پرسید: «دختر خیاط ستارهٔ آسمان چندتاست؟»

دختر هم دوباره پرسید: «پسر حاکم ریگ رودخانه چندتاست؟»

پسر حاکم با خندهٔ شیطنت آمیزی گفت: «در دکان بوسیدمت، مرا

بوسیدی یادم داری؟»

دختر خیاط که فهمید فریب خورده است به اتاق خود رفت و در

پی چارهٔ دیگری برآمد.

شب هنگامی که همهٔ مردم از شدت گرمای تابستان به بامهای خانه‌ها

پناه بردند و پسر حاکم هم بر بام خانهٔ خود خوابیده بود، دختر خیاط لباس

سفیدی بر تن کرد و چند زنگوله بر میچ دست و پایش بست و صورت خود

را پوشاند و بالای بام رفت. ابتدا بی‌سر و صدا به بام خانهٔ حاکم رفت و

آهسته بر روی سینه پسر حاکم نشست . پسر حاکم که بر روی سینه خود احساس سنگینی کرد چشم گشود . در تاریکی شب هیکل سفیدی را دید . از شدت ترس بر خود لرزید و خواست فریاد بکشد . دختر خیاط فوری دست روی دهان پسر گذاشت و گفت : «من عزرائیل هستم و آمده‌ام جانت را بگیرم چاره‌ای نداری بیخود فریاد نکن .»

پسر حاکم از سخنان دختر که با صدای زنگوله‌ها به هم آمیخته بود بسیار ترسید و گفت : «قدری به من مهلت بده . من فقط يك آرزو دارم هر وقت که به آرزویم رسیدم به سراغم بیا .»

دختر خیاط گفت : «امانتی به من بده تا هر وقت به سراغت آمدم توانی حاشا کنی .»

پسر حاکم مچ‌بند جواهرنشانش را باز کرد و گفت : «این مچ‌بند را بگیر و وقتی که من با دختر خیاط همسایه‌مان عروسی کردم به سراغ من بیا .»

دختر خیاط مچ‌بند را گرفت و آهسته برخاست و چنان زنگها را جدا در آورد که پسر حاکم از ترس چشمانش را بست و ندانست که دختر خید پوش از کدام طرف رفت .

فردای آن روز وقتی که دختر خیاط به خیاط رفت پسر حاکم باز هم پرسید : «دختر خیاط ستاره آسمان چندتاست ؟»

دختر جواب داد : «پسر حاکم ریگ رودخانه چندتاست ؟»

باز پسر پرسید: «در دکان بوسیدمت مرا بوسیدی یادم داری؟»
در این هنگام دختر باشجاعت پرسید: «دیشب عزرائیل شدم آمدم
جانت را بگیرم مچ‌بندم دادی یادم داری؟»

پسر حاکم که دید دختر خیاط رازش را دانسته و فهمیده است که
او را دوست دارد از شدت غضب سرخ شد و گفت: «حال که این همه
گستاخی، خواهی دید با تو چه می‌کنم.»

پسر حاکم پدرش را و ادا کرد که یک نفر را به خواستگاری دختر
خیاط بفرستد و دختر را به عقد پسرش درآورد. جشن مفصل گرفتند و
لباس سفید عروسی برتن دختر کردند و او را به خانه حاکم بردند. پسر
حاکم قبلاً در آستانه در اتاق گودالی کنده و روی آن را با فرش پوشانیده
بود. همینکه عروس وارد اتاق شد و پایش را روی فرش گذاشت توی
گودال افتاد. پسر حاکم نزدیک آمد و با صدای بلند خندید و گفت: «این
هم نتیجه گستاخی تو! حالا باید در این گودال زندگی کنی.»

دختر که عاقل‌تر از آن بود که داد و فریاد کند ساکت ماند و به
فکر فرو رفت. خوب که فکر کرد دید دیوار گودال بادیوار خانه خودشان
یکی است. پس وقتی که پسر حاکم شامش را به او داد او هم قاشق را پنهان
کرد و بعد مشغول کردن راهی به خانه خودشان شد. کم‌کم این راه بزرگتر
و بزرگتر شد تا اندازه‌ای که دختر توانست اهل خانه خودش را صدا
کند.

پدر و مادر بانگرانی نزدیک آمدند و دختر خود را دیدند به کمک
یکی دیگر سوراخ را بزرگتر کردند و دختر را به منزل خود بردند. از آن
بعد دختر خیاط پیش پدر و مادرش زندگی می کرد و فقط صبح زود
هنگامی که پسر حاکم می خواست از منزل بیرون برود و هنگام غروب
وقتی که به منزل بازمی گشت دختر داخل گودال می شد.

روزها سپری می شد و پسر حاکم به خیال خودش همسرش را زجر
می داد تا آنکه روزی به لب گودال آمد و گفت: «دختر خیاط تو جایت در
گودال است ولی من فردا به باغ گل سرخ می روم و خوش می گذرانم.»

دخترک زیرک بلافاصله نزد مادرش رفت و آنچه را شنیده بود برایش
بازگفت. مادر دستور داد اسبی را زین سرخ رنگی گذاشتند و دختر خیاط
هم لباس سرخ بسیار زیبایی برتن کرد و باغلامی سرخ پوش به باغ گل سرخ
رفت و چادر سرخ زیبایی در آنجا برپا کرد. هنگامی که پسر حاکم
در باغ آمد و این چادر زیبا را دید اجازه خواست که آن روز را با صاحب
چادر بسر برد و چون اجازه ورود داده شد و داخل باغ گردید چشمش به
درون چادر افتاد، دید دختری بر روی تشک مخمل نشسته و بر بالشهای
اطلسی تکیه داده است. دختر صورتش را با حریر سرخ نازکی پوشانده بود
و فقط چشمان سیاه درشتش دیده می شد. دختر او را به نشستن دعوت کرد.
پسر حاکم نزد او نشست و تمام روز را با او گذرانید و چون دختر را عاقل
و مهربان دید از صمیم قلب دلباخته او شد و دستمالی پر از گل به او به



یادگار داد و از او خواست که روز دیگر به باغ گل زرد بیاید. فردای آن روز دختر خیاط لباس زرد زیبایی برتن کرد و باغلامی زردپوش چادر زرد زیبایی را در باغ گل زرد برپا کرد.

پسر حاکم آن روز را هم با خوشی و شادمانی با او گذرانید و غروب که شد مهره عقیقی به او داد و وعده ملاقات را در باغ گل سفید

گذاشتند. آن شب پسر حاکم هنگامی که به منزل خود مراجعت کرد به لب گودال رفت و به همسرش گفت: «دختر بسیار زیبایی دیده‌ام که خیال دارم او را به همسری خود برگزینم.»

دختر عاقل فقط در جوابش گفت: «هرچه می‌خواهی بکن.» روز بعد که نوبت باغ گل سفید رسید دختر خیاط لباسی بسیار زیبا که از حریر سفید تهیه شده بود برتن کرد و بااسبی سفید و غلامی سفیدپوش در باغ گل سفید چادر سفید رنگی را برپا کرد و منتظر پسر حاکم شد. پسر حاکم دیگر طاقتش را از دست داده بود پس از او خواست تا به همسرش درآید ولی دخترک گفت: «تو باید اول آن انگشتر زمردت را به من بدهی تا من قبول کنم زن تو شوم.»

پسر باخوشحالی انگشتر را از دست درآورد و در انگشتان زیبای دختر کرد. چند روزی آن دو باهم در آن باغ به‌خوبی و خوشی گذراندند. بعد بدون وعده بعدی پسر حاکم از دختر خداحافظی کرد و از باغ خارج شد. دختر هم خود را فوری به گودال رسانید.

نه ماه از این ماجرا گذشت خداوند به دختر پسر عطا کرد ولی پسر حاکم از این موضوع هیچ نمی‌دانست. دختر از ته چاه درشتیها و طعنه‌های او را می‌شنید و به‌روى خود نمی‌آورد. روزها همینطور می‌گذشت تا پسرک دو ساله شد.

روزی دختر تصمیم گرفت پرده از راز خود بردارد. پس لباس

مخمل زیبایی برتن پسر کرد و انگشتر زمرد را به انگشتان او کرد و به او گفت کنار در اتاق بایستد و خودش با لباس فاخر در گودال نشست . هنگامی که پسر حاکم مثل همیشه غذای دختر را آورد چشمش به پسرک افتاد که به او سلام و تعظیم کرد . پسر حاکم از او پرسید : «تو کیستی ؟»

پسر جواب داد : «پسر شما» و دستش را به سوی پدر دراز کرد . پسر حاکم انگشتر زمرد را شناخت و از پسر پرسید که مادرت کجاست ؟ پسرک هم گودال را نشان داد .

پسر حاکم فوری دختر را که مثل قرص خورشید از زیبایی می درخشید از گودال بیرون آورد . دختر مهره عقیق و دستمال را به او نشان داد . پسر حاکم از رفتار بد خود سخت ناراحت شد و به دامن زندانا و زیبایش آویخت که او را ببخشد . دختر دست او را گرفت و پهلوی خود نشاند و از آن پس سالیها سال با خوشی و خوشحالی باهم زندگی کردند .

افسانه سوم

در روزگاران پیشین در سرزمین بسیار دوری زن و شوهری زندگی می کردند که هیچ فرزند نداشتند ، و به این سبب بسی غمگین بودند . یکروز زن بیچاره وقتی که مشغول دعا کردن بود گفت : « کاش من دختری داشتم و بزرگش می کردم . بعد به هر کس که به خواستگاریش می آمد می دادمش حتی اگر سگ سیاهی بود . »

اتفاقاً مدتی گذشت و آن زن صاحب دختر زیبایی شد . پدر و مادر در تربیت او خیلی کوشیدند او را به مکتب فرستادند تا همه هنری آموخت و بزرگ شد .

مادر نذر خود را بکلی فراموش کرده بود ولی روزی هنگام مراجعت از مکتب ، دختر سگ سیاهی را دید که در مقابلش ایستاده است . سگ سیاه به زبان آدمیزاد به دختر گفت : « به مادرت بگو که به عهد خودش وفا کند . »

دختر با ترس و وحشت به منزل رفت و پیغام سگ سیاه را به مادرش رسانید. آنوقت بود که مادر به یاد نذر خود افتاد خیلی گریه کرد و افسوس خورد ولی چاره‌ای نداشت باید به عهد خود وفا می‌کرد. پس دختر را بوسید و گفت: «سرنوشت تو چنین بوده است. به سگ سیاه بگو که من حاضرم به عهدم وفا کنم.»



روز دیگر دختر پیغام مادرش را به سگ سیاه رساند. سگ همراه دختر به خانه آنها رفت. دختر بادیدگان پر از اشک از مادر و پدر و بستگانش جدا شد. سگ چشمان او را بست و بر پشت خود نشانده و پس از آنکه دوبار دور حیاط چرخید به آسمان رفت و از نظرها ناپدید شد.

پس از يك شبانه روز دوباره سگ سیاه بر زمین نشست و چشمان دختر را باز کرد. دختر چون چشمانش را گشود به اطراف نظر افکند. باغی دید بسیار زیبا پر از درختان سبز و گل‌های رنگارنگ. هوایی بود بس لطیف و نسیم ملایمی می‌وزید. دختر که خود را در آن مکان فرح‌انگیز دید غم دوری بستگانش را فراموش کرد و به تماشا مشغول شد. پس سگ سیاه را دید که سه بار به دور خود چرخید و به شکل پیرزن بسیار خوش صورتی درآمد. پیرزن به دختر گفت: «اگر تو در اینجا حرف‌هایم را بشنوی و گفته‌های مرا اطاعت کنی بسیار خوشبخت خواهی بود. ولی وای بر روزی که نافرمانی کنی. آنوقت به دست خودت بدبخت می‌شوی.» دختر که جز اطاعت چاره‌ای نداشت قول داد که پیرزن را مانند مادرش دوست بدارد و از او اطاعت کند. سپس به راهنمایی پیرزن وارد اتاق خود شد. چه اتاق زیبایی! چه فرش‌های خوش نقش و گرانبھائی! چه لباس‌های رنگارنگی! تمام اثاثیه اتاق زیبا بود. تخت خوابش از بلور بود و آن را با اطلس و زری پوشانده بودند. بر روی طاقچه‌ها گلدان‌های طلا گذاشته بودند. چلچراغ زیبا و شمعدان‌های بی‌همتا همه و همه از طلا و نقره

و بلور ساخته شده بود. دختر تاغروب محو تماشای اطراف خود بود. پیرزن شام بسیار لذیذ و شاهانه‌ای برای او مهیا ساخت. پس از شام همینکه دختر خواست به بستر برود، پیرزن گیلان شربت بنوشی به دست او داد و گفت: «هرشب قبل از خواب باید از این شربت بنوشی.» دختر هم اطاعت کرد و شربت را نوشید و به خواب رفت.

شبها و روزها سپری می‌شد و دختر در آن باغ زیبا روزگار را به خوشی می‌گذرانید. هیچ غمی نداشت جز تنهایی و دوری از پدر و مادرش. یک روز پیرزن دید که دختر قدری ضعیف شده است. دانست که دختر بیچاره باید به دیدن خانواده‌اش برود. پس دستور داد تا دخترک لباسهای خودش را بپوشد. آنگاه چشمان او را بست و باز به شکل سنگ سیاهی درآمد و دختر را برپشتش نشانید و به آسمان رفت. پس از یک شبانه روز دختر را جلوی در خانه‌اش به زمین گذاشت و از او قول گرفت که پس از چهار هفته تا دنبالش آمد با او باز گردد.

مادر و فرزند از دیدار یکدیگر خیلی خوشحال شدند چه اشگها که نریختند و چه شادبها که نکردند. همه بستگان جمع شدند و به دور دختر حلقه زدند و هم از زندگی پرشکوه خود برای آنها تعریف‌ها کردند.

چهار هفته نزدیک به آخر بود که خاله دختر به دیدنش آمد. چون ماجرای خوردن شربت را در موقع خواب از دختر شنید او را تشویق کرد

که يك شب از خوردن شربت خودداری کند تا ببیند در اطراف او چه می‌گذرد.

دختر هم قبول کرد و قول داد که حرف خاله‌اش را گوش کند. در موقع معین سگ سیاه به دنبال دختر آمد و او را پس از خداحافظی با پدر و مادر به آن سرزمین دلفریب برد و دوباره لباسهای فاخر را بر او پوشاند و دختر زندگی خوش را از سر گرفت.

شبی دختر به یاد گفته‌های خاله‌اش افتاد و در غیبت پیرزن که رفته بود برایش آب بیاورد شربت را بر زمین ریخت و چشمان خود را بست. ولی از گوشه چشم همه جا را می‌دید و همه چیز را می‌شنید. پس از ساعتی صدای ساز و دهل به گوشش رسید. عده‌ای به طرف اتاق او می‌آمدند و سرود شادی می‌خواندند. پسری را در میان آنها دید که لباس شاهانه در بر داشت و چون قرص ماه می‌درخشید. پیرزن که دست پسر را در دست داشت او را به اتاق دختر آورد. چلچراغها و شمعها را روشن کردند و اتاق روشن شد. پسر زیبا بر لب تخت دختر نشست و روی قشنگ او را نگاه کرد و او را بوسید سپس به پیرزن گفت: «دایه عزیز تا کی باید منتظر بمانم و او را در حال خواب ببینم؟ من می‌خواهم در بیداری با او باشم.» پیرزن در جوابش گفت: «فرزندم حالا قدری زود است صبر کن او را خوب بیازمایم آنگاه او همسر تو خواهد شد.»

پسر زیبا برخاست و به اطاق مجاور رفت و بر روی تخت طلایش

خواهید. چلچراغها را خاموش کردند و مستخدمین همه رفتند فقط يك
شمع بالای سر پسر روشن بود.

پس از مدتی دختر چشمانش را گشود و باخود گفت: «خدایا چه
شنیدم من نامزد این پسر زیبا هستم؟ آه چقدر خوب بود اگر من می توانستم
صورت او را کاملا ببینم.»



سپس از جای برخاست و به اتاق مجاور رفت و شمع را برداشت و آن را بالای سر پسر گرفت تا رویش را خوب ببیند. ناگهان قطره‌ای از شمع بر سینه پسر چکید و پسر بینوا فریاد زد: «آه سوختم آه سوختم.» در این هنگام پیرزن به درون اتاق دوید و پسر را نوازش کرد و به دختر گفت: «دیگر تمام شد. این نتیجه نافرمانی بود. تو نامزد پسر شاه پریان بودی و قدر ندانستی، حالا برو لباسهایت را عوض کن تا تورا نزد بستگان ببرم.»

ناچار دختر نزد مادرش بازگشت ولی دیگر آرام نداشت. دائم اشک می‌ریخت و نامزد عزیزش را می‌خواست و خوشبختی از دست رفته را جستجو می‌کرد.

عاقبت روزی به پدرش گفت: «ای پدر عزیز من دیگر نمی‌توانم در خانه بنشینم باید سراغ بخت خود بروم. مرا ببر و در بازار برده‌فروشان بفروش.» پدر هرچه او را نصیحت کرد ثمری نداشت پس دختر را مانند کنیزی در بازار فروخت. زن میانسالی دختر را خرید و به خانه‌اش برد. دختر احساس کرد که باری از غم بردوش خانمش سنگینی می‌کند. چون از خانم علتش را پرسید وی گفت: «چندیست پسرش که جوان بسیار زیبایی بوده گم شده و هیچکس نتوانسته است از او نشانه‌ای بیابد و چون تنهایی او را رنج می‌داد، دختر را برای مصاحبت خود خریده است.» دختر به محض ورود به خانه چشمش به کنیز سیاهی افتاد که بخدمت مشغول

بود ولی از همان ابتدا دانست که آن کنیز راز بزرگی را از خانمش پنهان داشته است. چند روز گذشت، متوجه شد که کنیز خوراکی را که تهیه می‌کند قسمت بیشترش را در ظرفی جداگانه می‌ریزد و آن را در گنجه می‌گذارد و بقیه را نزد آنها می‌آورد، بعد متوجه شد که کنیز در نزد خانمش کمتر غذا می‌خورد و اظهار بی‌اشتهایی می‌کند. دختر یک شب خود را به خواب زد و دید که کنیز پس از ساعتی از جای برخاست و سنگ سیاهی را از گنجه برداشته روی سینه خانمش گذارد. سپس به طرف دختر آمد و لگدی به او زد و گفت: «خوابی یا بیدار؟»

دختر ناله‌ای کرد و غلطید و کنیز گمان کرد که دختر خواب است پس چراغ دستی و ظرف خوراک را برداشت و به راه افتاد. دختر هم آهسته از پشت سر او رفت و دید که کنیز کلیدی را که در نقطه‌ای پنهان کرده بود برداشت و در زیرزمین را باز کرد و داخل شد. دختر هم وارد زیرزمین شد و در گوشه‌ای پنهان گردید و دید که چگونه کنیز سیاه از زیرزمین گذشت و وارد انبار دیگری شد. داخل انبار با چراغ دستی روشن گردید. دختر چشمش به پسر بسیار زیبایی افتاد که به زنجیری بسته شده بود. رنگ رویش زرد و اندامش لاغر و استخوانی بود. پسر بادیدن کنیز گریه و زاری کرد. کنیز سیاه دل ظرف خوراکی را که با خود داشت در مقابل پسر گذارد و به او گفت: «مدتهاست این جمله را تکرار می‌کنم. آیا همسر من می‌شوی؟ اگر قبول کنی این خوراک مطبوع را

به تو می‌دهم و آزادت می‌کنم.»

پسر فریاد زد: «نه، هرگز چنین کاری را نمی‌کنم.»

پس کنیزك شلاق را برداشت و چند ضربه محکم به دست و پایش زد. پسر زیبا از درد به خود می‌بیچید. کنیز ظرف خوراك را در مقابل خود نهاد و به خوردن مشغول شد و به پسر بیچاره تکه‌ای نان و سرکه داد. پسر باشجاعت گفت: «بارها گفته‌ام من نان و سرکه را برهمسری باتو ترجیح می‌دهم.»

کنیز سیاه باخشم برخاست، چند ضربه دیگر بر او زد و در را بست و به طبقه بالا رفت.

دختر دانا که قبلاً از زیرزمین خارج شده بود پس از ساعتی برخاست و سنگ سیاه را که کنیزك از روی سینه خانمش برداشته و در گنجی گذاشته بود برداشت و بر روی سینه کنیز گذارد و مطمئن شد که دیگر کنیز بیدار نخواهد شد. سپس خانمش را بیدار کرد. خانم بیچاره ناله‌ای کرد و گفت: «بگذار بخواهم خواب پسر گمشده‌ام را می‌دیدم.»

دختر گفت: «خانم جان برخیز پسرت را پیدا کردم.»

خانم برخاست و به همراهی دختر به زیرزمین رفت. پسر از شنیدن صدای در باخشم فریاد زد: «هر شب يك بار به سراغم می‌آمدی حال چه شده که امشب دوباره آمدی؟»

مادر که صدای فرزندش را شنید از شادی فریادی کشید و نقش

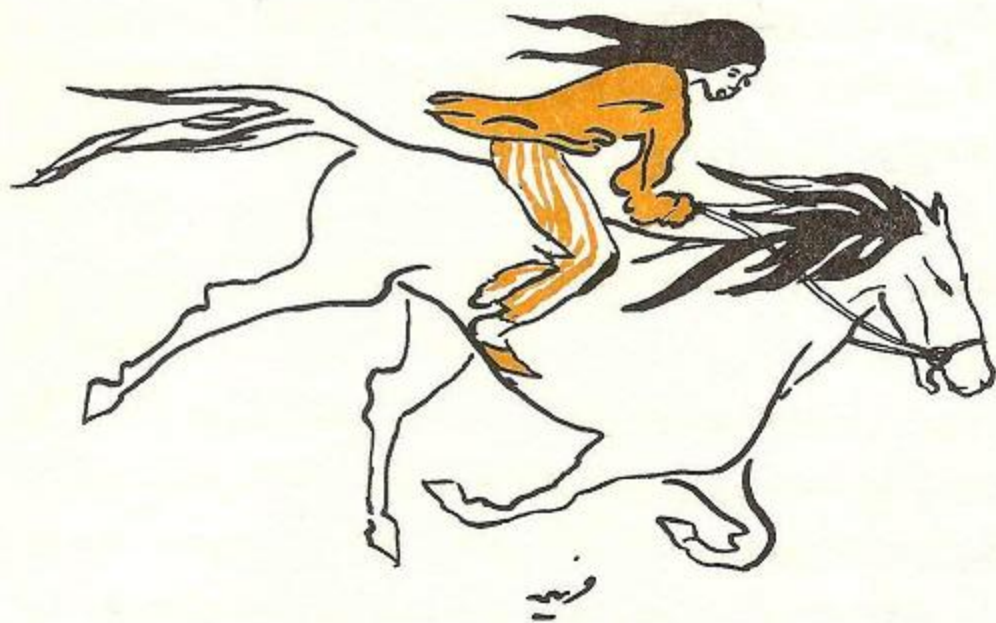
برزمین شد. دختر او را به هوش آورد. سپس زنجیری که به دست و پای پسر بود باز کرد. آن وقت پسر و مادر موفق شدند که پس از مدت‌ها دوری یکدیگر را در آغوش بگیرند.

خانم از محبتی که دختر نسبت به او کرده بود بسیار شاد شد و از او خواست که چیزی در عوض این خدمت بخواهد و یا با پسر جوان و زیبایش عروسی کند. ولی دختر گفت: «من را آزاد کنید، چیز دیگری نمی‌خواهم.»

خانم مهربان پذیرفت و او را آزاد کرد. کنیزك بد طینت را هم به سزای اعمالش رساندند یعنی موهایش را به دم آسبی بستند و در بیابان رها ساختند.

دختر خوش قلب موقعی که می‌خواست از منزل بیرون برود سنگی را به یادگار در جیب نهاد و نزد پدر و مادرش بازگشت. ولی پس از چند روز دوباره از پدرش خواست که او را در بازار برده‌فروشان بفروشد. پدر باناراحتی خواسته فرزندش را انجام داد. این بار مرد بسیار متین و موقری او را خرید و گفت: «او را به پرستاری خواهر کور و ناتوانش خواهد گماشت.» دختر دانا به محض ورود به خانه و دیدن خواهر کور دانست که این زن هم سری دارد که از برادرش پنهان داشته است. چند روز گذشت و دختر پیوسته گفتار و رفتار زن کور را در زیر نظر داشت، تا آنکه شبی خود را به خواب زد و دید که نیمه‌های شب خواهر

کور برخاست و لباس زیبایی برتن کرد و در مقابل آئینه خود را آرایش کرد و اسبی را سوار شد و از منزل بیرون رفت . دختر هم به طویله رفت و اسب دیگری را سوار شد و دنبالش حرکت کرد پس از ساعتی آن زن به خانه‌ای وارد شد . دختر فوراً پای را روی زین اسبش گذارد و ازدیوار خانه بالا رفت و از پشت بام درون حیاط را دید .



مجلس بز می آراسته بودند و جمعیتی گرد سفره‌ای نشسته و غذاهای رنگارنگ در میان سفره چیده شده بود. دختر که خودش را کور وانمود کرده بود در وسط نشسته با دوستانش مشغول گفتگو بود. یکی از آنها پرسید که چرا امشب دیر آمدی؟ دختر گفت: «برادرم پرستاری برای من آورده که منتظر بوم او بخوابد.»

سپس مشغول خوردن غذاهای لذیذ شدند.

دختر فوراً روی اسب جست و به منزل رفت، برادر بی‌خبر از همه جا را بیدار کرد و به بام آن منزل برد.

برادر که فهمید خواهرش کور نیست بلکه دختری است دروغگو او را کشان‌کشان به‌خانه برد و مجازاتش کرد. پس از آن از دختری که چنین خدمتی را انجام داده بود خواست که با او ازدواج کند، ولی دختر قبول نکرد و درخواست نمود او را آزاد کند. مرد خوش‌قلب او را آزاد کرد و دختر هم سنگی دیگر از این خانه در جیب نهاد و نزد پدرش بازگشت.

چند روزی گذشت دوباره از پدرش خواست که او را در بازار برده‌فروشان بفروشد. پدر او را به بازار برد و این‌بار مردان حاکم او را خریدند. دختر حاکم دیوانه شده بود و او را در زیرزمینی به‌زنجیر بسته بودند فریاد می‌کرد و می‌گفت: «من تنها هستم.» پس این دختر را خریدند و در زیرزمین انداخته در را به‌رویش بستند.

دختر دیوانه می خواست با دستهایش تازه وارد را بدرد، ولی دختر خود را به گوشه‌ای کشید و به فریادهای او اهمیتی نداد بلکه در فکر چاره افتاد. سنگ نوک تیزی نظر او را جلب کرد. خوشبختانه دیواره این زیرزمین از خاک سست بود. بوسیله همین سنگ با سعی بسیار دیوار را سوراخ کرد. آن را با دست بیشتر باز کرد تا راهی به خارج باشد. از دور روشنائی خفیفی دید به طرف روشنائی رفت و دید که دو مرد دیگ بزرگی را بر روی آتش نهاده‌اند و مایع درون دیگ را برهم می‌زنند و می‌گویند: «دختر حاکم دیوانه باشد. دختر حاکم دیوانه باشد.»

دختر پرسید: «معنی این کار چیست؟»

گفتند: «تا هنگامی که این دیگ می‌جوشد دختر حاکم دیوانه

است.»

پس فکری به خاطر دختر رسید و گفت: «بی جهت وقت خود را تلف نکنید دختر حاکم مدتهاست که حالش خوب شده است.» باشنیدن این حرف مردان دیگ را بر روی آتش برگرداندند و فوراً آتش خاموش شد و مردان در حالی که بر خود لعنت می‌فرستادند دور شدند. فوراً دختر خود را به زیرزمین رسانید و دید که دختر حاکم آرام نشسته است و با تعجب از او می‌پرسد: «چرا من در اینجا هستم؟»

دختر دانا او را از زیر زنجیر آزاد کرد و از زیرزمین بیرون برد. حاکم و کسانش بسیار خوشحال شدند و خواستند که مزدی در عوض این

خدمت به او بدهند، ولی باز هم دختر آزادی خود را خواستار شد.
 او را آزاد کردند و او سنگ دیگری در جیب گذاشت و بیرون
 رفت. این بار از پدرش خواست که عصا و کفش آهنی برای او بخرد و
 به جستجوی خود ادامه دهد تا شاید به پسر شاه پریان برسد.
 پدر عصا و کفش آهنی را تهیه کرد و پولهایی را که از فروش
 دخترش بدست آورده بود به دختر داد تا در این سفر دور و دراز همراه
 داشته باشد.
 دختر به راه افتاد خیلی راه رفت تا آنکه به لب چشمه‌ای رسید، قدری



آب نوشید و زیر درختی خوابید. بر روی درخت دو کبوتر نشسته بودند.

یکی از آنها به دیگری گفت: «خواهر!»

دومی جواب داد: «جان خواهر!»

گفت: «این دختر را می‌شناسی؟»

جواب شنید: «بله این دختر همان نامزد پسر شاه پریان است.»

کبوتر گفت: «آری او هنوز به دنبال نامزدش می‌گردد ولی اگر

او بیدار باشد و حرفهای مرا بشنود به مقصود می‌رسد.... باید این پرهائی

را که می‌اندازیم با سنگهایی که در جیب دارد بساید و مرهمی درست کند.

آن را بردارد و به راه افتد. هنگامی که عصای آهنین و کفش آهنین او

سائیده شد بداند که آنجا سرزمین پریانست. باید در آنجا فریاد کند که

زخم مرهم می‌نهد و مریضها را معالجه می‌کند. چون پسر شاه پریان

به عقب او بفرستد باید فوراً مرهم را بر زخمش بگذارد. البته او شفا

می‌یابد.»

کبوتران بالها را برهم زدند و پرواز کردند. دختر که نیمه خواب

و نیمه بیدار بود برخاست و نشست اندکی فکر کرد و هرچه را شنیده بود

به خاطر سپرد. سپس پرها را برداشت و با سه سنگی که داشت سائید و

مرهمی درست کرد. سپس به راه افتاد، آنقدر راه رفت تا آنکه ماهها گذشت

و سر عصا و کفشهایش ساییده شد. دختر بیچاره که خسته و کوفته شده

بود چون خود را در محلی دید که هوایش خوش و طبیعتش بسیار زیبا

بود امیدوار شد و فریاد کرد: « زخم مرهم می‌نهم، مریض معالجه می‌کنم. »

این صدا به گوش پیرزن دایه پسر شاه پریان رسید و به پسر دل‌بندش که هنوز فریاد می‌کرد سوختم سوختم التماس کرد که اجازه دهد او را بر بالینش بیاورند. پسر گفت: « نه هیچ کس نمی‌تواند مرا معالجه کند. بی‌فایده است. »

پیرزن گفت: « فرزندم تمام کارها را برایت کردم، هیچ دارویی نتوانست زخمت را علاج کند. فکر می‌کنم چون آدمیزاد تو را سوزانیده باید او هم تو را معالجه کند. »

پس پسر اجازه داد و دختر را نشناخته بر بالینش آوردند. فوراً مرهم را بر سینه‌اش نهاد و از سوزش آن کاسته شد و پس از اندک مدتی شفا یافت.

دختر بیچاره بادیدن نامزد عزیزش که اکنون از این درد و رنج خلاص شده بود گریان شد و خود را به آنها شناسانید. کلاه‌گیسی را که بر سر داشت برداشت. پسر شاه پریان و پیرزن دختر زیبا را که در راه نجات نامزدش مدت‌ها رنج کشیده بود و کاملاً دختر بزرگی شده بود شناخته و گناه او را بخشیدند و آن دو دلداده شادی کنان دست در دست یکدیگر نهادند.

پیرزن دستور داد جشن عروسی شاهانه‌ای ترتیب دادند و دختر را

به همسری پسر شاه پریان در آوردند. دیگر معلومست که دختر پس از این
همه سختی چقدر خوشبخت شده بود.



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا

پہا : ۲۰ روپے